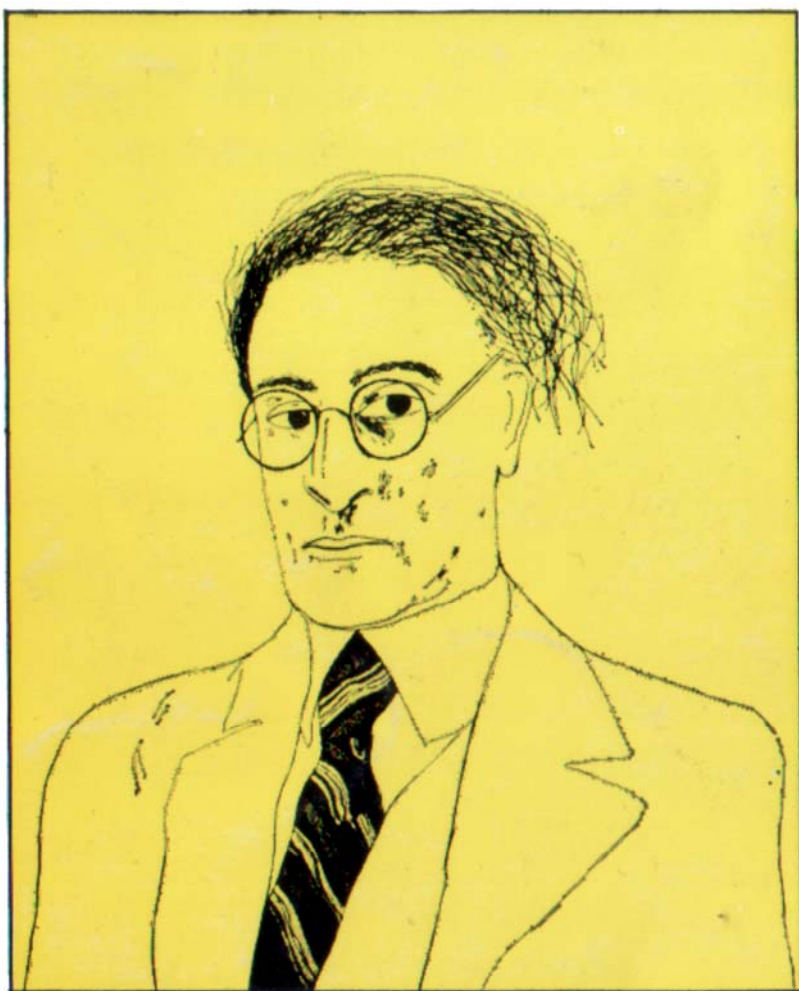


کنستانتین کاوافی

در انتظار بربرها

ترجمه محمود کیانوش



کتابخانه



در انتظار بربرها



۶۰۹ - خیابان نادری - تهران

تلفن : ۳۱۰۴۳۷

کنستانتین کاوافی

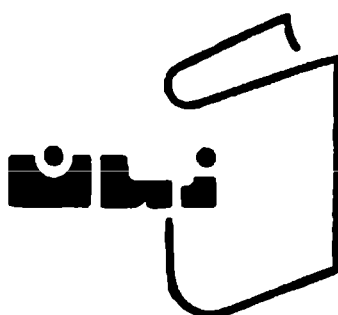
در انتظار بربرها

گزیده اشعار

با

سخنی درباره شعر و زندگی شاعر

ترجمه محمود کیانوش



چاپ اول

۱۳۵۱

حق چاپ محفوظ و مخصوص کتاب زمان است.

چاپ داور پناه

کاوافی چیست ؟

« بیش از سی سال پیش بود که پروفیسور ر.م. داوکنیز⁸ R.M.Dawkin مرا با شعر کاوافی آشنا کرد و از آن هنگام تاکنون نوشته‌های من از تأثیر این شاعر دور نمانده است، به این معنی که شعرهایی دارم که اگر با کاوافی آشنا نشده بودم، یا آنها را طور دیگری سروده بودم، یا شاید هرگز آنها را سروده بودم. معهذا من اصلاً زبان یونانی جدید نمی‌دانم، و دریافت من از شعر کاوافی از طریق ترجمه انگلیسی و فرانسوی اشعار او بوده است.

من هم مانند هر کس دیگر که شعر می‌گوید، بر این عقیده‌ام که تفاوت اساسی بین شعرونثر این است که نثر را می‌توان به زبان دیگر ترجمه کرد، ولی شعرا نمی‌توان. اما اگر امکان آن باشد که شاعری با خواندن ترجمه آثار شاعری دیگر، از او در شعر خود متأثر شود، چنین اعتقادی عمومیت ندارد. در شعر عناصری هست که آنها را در زبان اصلی می‌توان از کلام تفکیک کرد، و نیز عناصری دیگر وجود دارد که تفکیک ناپذیر است ...

اصیلترین جنبه سبک کاوافی که آمیختن صرف و نحو زبان یونانی سره و زبان یونانی عامی باشد، چیزی است کاملاً ترجمه ناپذیر. [مثلاً اگر بخواهیم متنی را به فارسی برگردانیم ناچار از زبان سنجه گشته (standard) فارسی استفاده می‌کنیم، زیرا که در همه جای سرزمین ما همین زبان معمول است و زبانهای دیگر، نظیر

گیلکی، سمنانی، کردی و غیره لهجه هایی معین از این زبان محسوب می شود . اما زبان یونانی چنین نیست و بنابراین آن تلفیق در زبان یونانی که در شعر کاوافی هست، در ترجمه از میان می رود.

... در بساط صنایع بدیعی شعر کاوافی هم بحثی نیست، زیرا که تشبیه و استعاره صنایعی است که کاوافی به ندرت از آنها استفاده می کند. اوچه از منظره ای سخن بگویند، چه از حادثه ای یا احساسی، همه شعرش توصیف واقعی و ساده ای است که در آنها هیچیک از آرایه های لفظی به کار نمی رود .

پس در شعر کاوافی چه چیز هست که در ترجمه به هرزبانی زنده می ماند و شور می انگیزد؟ این را من به تعبیری بسیار نامناسب لحن یا بیان ویژه می نامم. من ترجمه اشعار کاوافی را که به وسیله مترجمان متفاوت انجام گرفته است، خوانده ام، اما ترجمه هریک از این اشعار آنآ به عنوان شعری از کاوافی برایم آشنا بوده است ... هریک از اشعار او را که می خوانم، به خود می گویم: «این شعر نماینده شخصی است که از دیدگاهی بیمانند به جهان می نگرد.»

... اگر اهمیت شعر کاوافی را دریمانند بودن لحن یا آوای بیان آن بدانیم، بنا بر این منتقد درباره شعر او نمی تواند نظری بدهد، چون در نقد تنها مقایسه انجام می گیرد . يك لحن بیمانند را نمی توان تشریح کرد؛ فقط آن را می توان تقلید کرد ، یعنی یا تقلید بر سبیل مطایبه یا نقل به عینه .

بنابراین نویسنده مقدمه بر اشعار کاوافی خود را در وضع اضطراب آور آگاهی از این واقعیت قرار می دهد که آنچه بنویسد فقط برای کسانی که هنوز اشعار کاوافی را نخوانده اند، جالب توجه خواهد بود؛ اما همینکه اشعار او را خواندند، آنچه را که در آن مقدمه خوانده بودند، به طور کلی فراموش می کنند، درست مانند کسی که در يك مهمانی دوست جدیدی پیدا می کند، و بعد کسی را که موجب این آشنایی شده بود، فراموش می کند .

کاوافی در شعرش سه عنصر اصلی دارد: عشق، هنر و سیاست به مفهوم اصیل یونانی آن... عشق در شعر او عشق خاکی است، و هنگامی که هیجانها و احساسهای لطیف تر پیش می آید، اینها هم تقریباً يك جنبه بیشتر ندارند، و آن جنبه نفسانی است... کاوافی همجنسگرایی داشت و در اغلب شعرهای او که مبین امیال جنسی

است، این واقعیت به هیچوجه پنهان نمی ماند. اشعاری که به وسیله انسانها سروده می شود، مانند اعمالی که به وسیله انسانها انجام می گیرد، از قضاوت اخلاقی معاف نمی شود، اما در این دو مورد معیارهای داوری یکسان نیست. از وظایف شعر یکی گواه بودن بر حقیقت است... و کافی در مقام یک گواه در حدی استثنایی صادق است...

برداشت کاوافی از کار شاعری برداشتی اشراف منشا نه است. شاعران او خود را اشخاصی دارای اهمیت عظیم اجتماعی و سزاوار بسزرا گداشت جهانی نمی دانند، بلکه بیشتر خود را شهروندان (citizen) دیساری کوچک به شمار می آورند که در آن فرد به وسیله همالان و همگنانش به داوری گرفته می شود و سنجۀ داوری دقیق است... شاعران او شعر می سرایند زیرا که از شعر سرایی لذت می برند و می خواهند رضایت خاطر ی ببخشند مبتنی بر شناخت زیبایی، اما هرگز در اهمیت این رضایت خاطر به راه اغراق و مبالغه نمی روند...

کاوافی را آن امکانات هزلی که ناشی از رابطه غیر مستقیم شاعران با جهان است، بر می انگیزد و به خود جلب می کند. فرد عملگرا نیازمند به حضور دیگران در همین مکان و در همین زمان است، چون بدون دیگران نمی تواند به عمل پردازد، اما شاعر شعر خود را در خلوت و تنهایی می پروراند. درست است که شاعر برای شعرش در طلب جمع است، اما ضرورتی ندارد که او خود شخصاً با این جمع در ارتباط باشد، و در واقع جمعیتی که او آرزویش را دارد متشکل از نسلهای آینده است که پس از مرگ شاعر می توانند به وجود آیند. بنا بر این مادام که او در کار سرودن شعر است، باید همه اندیشه های مربوط به خودش و اندیشه های مربوط به دیگران را از ذهنش براند و فکرش را کاملاً به کارش معطوف بدارد. شاعر ماشینی برای تولید شعر نیست، بلکه انسانی است مانند انسانهای دیگر، که در جامعه ای تاریخی و تابع امور و تغییرات آن جامعه زندگی می کند...

غیر از چیزهایی که در شعر کاوافی مربوط به تجربه های شخصی اوست، زمینه ها و صحنه های اشعار کاوافی به ندرت در زمان معاصر اتفاق می افتد. بعضی از آنها درباره تاریخ یونان باستان است، چندیابی از آنها به سقوط روم مربوط

می‌شود، ولی دوره‌های تاریخی مطلوب او دو دوره است: یکی عصر تسلط روم بر قلمروهای یونان پس از اضمحلال امپراتوری اسکندر، و دیگری عصر کنستانتین و جانشینان او در زمانی که مسیحیت تازه پرستش ارباب انواع را مقهور خود کرده بود و مذهب رسمی شده بود... کاوافی یکی از انگشت شمار شاعرانی است که می‌تواند شعری میهنی بسازد و این شعر خواننده را به تردید و ابهام دچار نکند. در اغلب بیانات شاعرانه درباره میهنخواهی، تشخیص آنچه که عظیمترین فضیلت انسانی شمرده می‌شود از آنچه که پلیدترین معصیت انسانی است، یعنی خودپرستی جمعی، امری است محال.

فضیلت میهنخواهی معمولاً به وسیله ملت‌هایی با بوق و کرنا ستایش شده است که در سیر تسلط بر دیگرانند، مثلاً ملت روم در قرن اول پیش از میلاد، فرانسویها در سالهای ۱۷۹۰، ملت انگلیس در قرن نوزدهم و آلمانیها در نیمه اول قرن بیستم. برای این‌گونه مردم عشق به میهن خود مستلزم انکار و نفی حقی است که دیگران، گله‌ها Gauls، ایتالیاییها، هندیها، لهستانیها، در عشق ورزیدن به میهن خود دارند. از این گذشته، حتی هنگامی که يك ملت عملاً تجاوزکار نیست، اضالت حس میهنخواهی آن ملت در صورتی که ثروتمند، مقتدر و قابل احترام باشد، مورد تردید قرار می‌گیرد. اگر چنین ملتی فقیر شود و از اهمیت سیاسی اصلاً برخوردار نباشد و نیز بداند که سقوطش قطعی است، و به بازگشت عظمت گذشته‌اش هیچ امیدی نیست، آیا باز هم چنین احساسی در این ملت زنده خواهد ماند؟ در عصر ما، صرف نظر از اینکه در کدام کشور زندگی می‌کنیم، آینده به اندازه‌ای مبهم و نامعین است که نمی‌تواند این پرسش را برای همه ما به يك پرسش واقعی مبدل سازد، و اشعار کاوافی بیشتر از آنچه در نظر اول احساس می‌شود، نمونه‌ای بارز در این زمینه است.»

اینها که خوانندید برداشته‌ایی بود از مقدمه‌ای که دبلیو. اچ. ادون W.H. Auden، شاعر نامدار انگلیسی در مقدمه‌ای بر مجموعه اشعار کافی، به ترجمه Rae Dalven، چاپ لندن، ۱۹۶۸، نوشته است. اکنون به ترجمه مؤخره‌ای می‌پردازیم که مترجم انگلیسی درباره زندگی کاوافی در کتاب آورده است.

کاوافی که بود؟

کنستانتینوس پ. کابافیس Konstantinos P. Kabaphēs که امروز او را بیرون از یونان، در همه کشورهای جهان به نام کنستانتین پ. کاوافی C. P. Cavafi می‌شناسند، فرزند پیترجان کاوافی بود. پدر و مادر او از اخلاف دو خانواده مرفه شهر قسطنطنیه، استانبول کنونی، بودند. پیترجان Peter John و برادر بزرگترش جورج، پس از مرگ پدرشان در سال ۱۸۴۲، در شرکت «کاوافی و پسران» که متعلق به خانواده بود، از سر کار شدند. در سال ۱۸۵۰ پیترجان با همسر جوان و نخستین فرزندشان به اسکندریه کوچ کردند و در این شهر به تأسیس شعبه آن شرکت پرداختند. آن دو صاحب هشت فرزند دیگر شدند که از آنها یک پسر و یک دختر در کودکی مردند. کنستانتین، که کوچکترین فرزندشان بود، در هفدهم آوریل ۱۸۶۳ به دنیا آمد.

شرکت کاوافی و پسران در استانبول (قسطنطنیه) شرکتی تولیدی بود. در اسکندریه پیترجان آن را به یک تجارتخانه صادراتی در داد و ستد غلات، پنبه و چرم خام تبدیل کرد. در این ایام برادرش جورج از استانبول به انگلستان کوچ کرده بود. در آنجا شعبه‌های شرکت کاوافی و پسران را در لیورپول، منچستر و لندن تأسیس کرد. فعالیت این شعبه‌ها صدور محصولات مصر به انگلستان بود. در سال ۱۸۵۵ شرکت تولیدی کاوافی و پسران در استانبول برچیده شد، و از آن پس دو برادر فعالیت خود را تقریباً به تجارت پنبه مصر منحصر کردند. بنابر شجره‌نامه و تاریخچه‌ای که شاعر در سال ۱۹۱۱ تدوین کرد و از منابعی است که در این شرح حال از آن استفاده شده است، شرکت کاوافی و پسران سرانجام یکی از بزرگترین تجارتخانه‌های مصر در نوع خود شد و در این کشور چهار شعبه داشت. این شرکت یکی از نخستین شرکت‌هایی بود که ماشینهای پنبه پاک‌کنی را در مصر متداول کرد، و در سال ۱۸۶۹ اسماعیل پاشا به پاس خدماتی که پیترجان در توسعه صنایع مصر، وطن دوم خود، انجام داده بود، به او نشان سپاس داد.

پیترجان به جامعه یونانی در اسکندریه کریمانه توجه می‌کرد و در حیات مذهبی و بازرگانی این قوم شاخص بود. اما در منش و رفتار و در معاشرتهایش

اروپایی هم بود و درخانه‌اش نه تنها از هموطنان یونانی، بلکه از صاحبان صنایع و بازرگانان، مردم متشخص و متنفذ، با ملیتهای متفاوت، که طبقه اعیان و اشراف اسکندریه را تشکیل می‌دادند، پذیرایی می‌کرد و با آنان نشست و برخاست داشت. کنستانتین در سالهای نخستین زندگی‌اش، در خانه مجلل خانواده‌اش در اسکندریه چنین محیطی داشت. بعد در سال ۱۸۷۰ که او هفت ساله بود، پدرش مرد و ثروت چندانی برای خانواده به جا نگذاشت، چون بنا بر تاریخچه‌ای که شاعر نوشته است، پدر او برای حفظ جا و مقام خود در جامعه سخت گشاده دستی می‌کرد. دو سال بعد مادرش فرزندان خود را برداشت و به انگلستان رفت و خانواده هفت سال در انگلستان ماند. در سال ۱۸۷۷، شرکت کاواوسی و پسران منحل شد، و در سال ۱۸۷۹ مادر شاعر با شش تن از پسرانش به اسکندریه بازگشت؛ جورج که فرزند ارشد بود، در انگلستان ماندگار شد.

پنج پسر دیگر که از شاعر بزرگتر بودند، در اسکندریه به کارهایی مشغول شدند. مادر کوچکترین پسرش را که در آن زمان شانزده ساله بود به «آموزشگاه حرفه‌ای تجارت» که «هرمس» نام داشت، فرستاد، و شاید انگیزه‌اش این بود که سه تن از دوستان دوره کودکی پسرش به آن آموزشگاه رفته بودند. درباره تحصیلات کنستانتین تا این زمان اطلاع زیادی در دست نیست، اما او در تاریخچه‌اش می‌گوید که در خانه برای زبان فرانسوی و انگلیسی درس خصوصی می‌گرفته است، و شاید در موضوعات درسی دیگر هم به همین ترتیب پیش می‌رفته است. او با اصول مذهب ارتودوکس یونانی پرورش یافت، هرچند که به سخنگیری یا سهل‌انگاری در رفتارهای مذهبی خانواده او اشاره‌ای نرفته است.

در هرمس موضوعی که کنستانتین بیشتر از هر چیز در آن جدیت نشان می‌داد، هیچ ارتباطی با موضوع بازرگانی نداشت. پاپاتریس، مدیر آموزشگاه، از قضا به ادبیات کلاسیک یونان بسیار علاقمند و در آن وارد بود. او شاگرد خود را محصلی متمایل و مستعد یافت و در انگیزختن مهری عمیق به آثار کلاسیک و تمدن یونان باستان، چنان الهامبخش کنستانتین شد، که کنستانتین پس از چند سال خود را تبعه یونان کرد.

در ماه ژوئن ۱۸۸۲ يك نهضت ضد خارجی و ضد مسیحی موجب کشتار

بسیاری از اروپاییان شد و به بمباران استحکامات اسکندریه به وسیله انگلستان انجامید. شهر را شعله‌های آتش در گرفت. اغلب جمعیت‌های خارجی به‌سوی کشتی‌های جنگی بیگانه که دربندر بودند، گریختند. مادر کنستانتین با همه فرزندان‌ش به استانبول، به خانه پدرش، جورج فوتیادی، که بازرگان الماس بود، رفت. چند ماه بعد که اوضاع آرام شد، پنج پسر بزرگتر به اسکندریه برگشتند و به سر کارهای خود رفتند، اما کنستانتین و مادرش سه سال دیگر در استانبول ماندند.

مادر شاعر، برخلاف شوهرش پیتر جان، از خاندانی ریشه‌دار از فاناریوت‌ها Phanariots بود، و اینان یونانیانی بودند که در مقام‌های اداری دوره تسلط عثمانی قدرت یافتند. (نام این مردم نسبت از محله فرباغچه گرفته است که بزرگترین محله یونانی نشین شده بود.)

کنستانتین در خانه پدر بزرگش، که رفته رفته مهر و تحسین شاعر نسبت به او انگیزه شده، با تاریخ اسلاف مادریش، با مفاخر آنان و نیز با خدماتی که به جامعه یونانی کرده بودند، آشنایی یافت، و او بعدها اغلب با افتخار از آبای فاناریوتی خود یاد می‌کرد. او با رهبران جمعیت فاناریوتی نیز، که دوستان و معاشران پدر بزرگش بودند، آشنا شد. در سه‌سالی که در استانبول گذراند، وقت خود را صرف مطالعه تاریخ یونان و یونان کرد، و این موضوع در همه عمر توجه او را به خود معطوف داشت و مایه بسیاری از شعرهای او شد. کنستانتین به آموختن چند زبان نیز ادامه داد؛ در این هنگام نخستین کتابی که خواند آثار دانت به زبان اصلی بود، و هم در این ایام بود که نخستین شعرهایش را سرود.

در دوره اقامتش در استانبول بود که به یونانی عامیانه، زبان مردم عادی یونان، علاقمند شد. منظومه Erotokritos را که Vincenzo Kornaros در حوالی سال ۱۶۵۰ به همین زبان ساخته بود، مطالعه کرد؛ با ترانه‌های عامیانه یونانی که قرن‌ها دهان به دهان بازمانده بود، آشنا شد. اشعار جدید یونانی را نیز که به دو زبان سره و معمول یونانی بود، مطالعه کرد. بیشتر از همه اشعار دیونیسیوس سولوموس Dionysios Solomos را می‌خواند که در ایتالیا تحصیل کرده بود و در شعرش به زبان عامی یونانی که در کودکی آموخته بود، گرایش یافت و بعدها شاعر ملی یونان شد.

در سال ۱۸۸۲ کنستانتین بنا بر بزرگداشت جورج فوتیادی Photiady، دو حرف اول این نام، یعنی Ph، را به نام خود افزود، و آن را تا سال ۱۸۹۶ که پدر بزرگش مرد، همچنان نگهداشت. از سال ۱۸۹۶ تا ۱۸۹۹، در میان نام و نام خانوادگی این دو حرف را نیارود. آنگاه حرف «پ» را که حرف اول نام پدرش پتر بود به میان نام و نام خانوادگی خود اضافه کرد و از آن پس امضایش کنستانتینوس پ. کاوایس شد. در جهان غیریونانی گاه نام او را کاوایس می‌نویند، ولی دوستان غیریونانی او و همچنین سه دوست یونانی بسیار نزدیک دوره جوانیش که او با آنها به زبان انگلیسی مکاتبه داشت، نام او را کنستانتین پ. کاوای می‌نوشتند و به نظر می‌آید که این صورت از اسم شاعر انتخاب خود او بوده است.

کنستانتین و مادرش در سال ۱۸۸۵ به اسکندریه برگشتند. به این موضوع که جورج فوتیادی به دخترش کمک مالی می‌کرد یا خیر، اشاره‌ای نرفته است، اما برادران کنستانتین استطاعت این کمک را داشتند، و محقق است که پتر دومین برادر ارشد شاعر، با علاقه‌ای که به شاعر ماندن کنستانتین داشت، از او حمایت بسیار می‌کرد. از این زمان در طی هفت سال کنستانتین همواره وقتش را با مطالعه شعر سرایی و نویسندگی می‌گذراند. پژوهش خود را بیش از پیش در تاریخ و ادبیات یونانی و یونانی‌گسترش داد؛ به ویژه آثار قصاص‌سرایان یونانی و اسکندریه‌ای، از جمله سیمونیلس Simonides اهل Ceos، کالیماکوس Callimachus، ملتاگر Meleager و لوسیان Lucian را سخت می‌پسندید. علاقه او به یونانی عامی او را به مطالعه پژوهشهای زبانشناسی یانیس سیهاریس Yiannis Psiharis برانگیخت. این محقق زبان یونانی سره را به استهزاء می‌گرفت و در بحثهایش گزینش زبان یونانی عامی را به منزله یگانه امید برای ادبیات یونانی و توسعه فرهنگی مردم یونان پیشنهاد می‌کرد. در طول این سالها کنستانتین مطالعه وسیعی در ادبیات لاتینی، فرانسوی و انگلیسی انجام داد.

اسکندریه‌ای که کاوای به آن بازگشته بود، از يك سلسله حوادث ناگوار گذشته بود که بمباران آن به وسیله انگلیسیان در سال ۱۸۸۲ نخستین حادثه ناگوار از آن سلسله بود. مصدر این هنگام عملاً در تسلط انگلستان بود. حیات بازرگانی

جمعیت یونانی در مصر زوال یافته بود و یونانیان اسکندریه احیای کسب و کار را در آن دوره ادبار و انحطاط امری دشوار می یافتند . چنانکه استراتیس تسیرکاس Stratis Tsirkas، نویسنده جدیدترین شرح احوال و آثار کاوافی، نوشته است «آن سیمای اخلاقی و مادی که خانواده کاوافی از مصر می شناختند، مسخ شده بود.» کاوافی هرگز در فعالیتهای سیاسی شرکت نمی کرد، اما در شیوه تفکر خود آزادیخواه و انسان دوست بود. اوضاع و احوالی که دید سخت خاطر او را آشفته، و بعضی از نخستین اشعارش که در این دوره سروده شده است، بدینی او را باز می نماید .

در سال ۱۸۹۱ پیتر برادر کستانین مرد، و شاعر تصمیم گرفت که خود برای معاش به تلاش پردازد. در اول ماه مارس ۱۸۹۲، که هنوز زیست و نه سالش تمام نشده بود، در وزارت آبیاری به عنوان کارمند موقت مشغول به کار شد. او هرگز انتظار نداشت که بتواند شغلی ثابت داشته باشد، چون تبعه کشور یونان بود . معیذاً، همچنان در آن وزارتخانه ماند و سی سال در همان شغل کارمندی موقت خدمت کرد تا آنکه در سال ۱۹۲۲ بازنشسته شد .

تسیرکاس و میخائل پریدیس Michael Pridis، نویسندگان شرح احوال و آثار او، هر دو می گویند که مادرش با او زندگی می کرد، و با هدیه هایی که ماهانه به او می داد، موجب قلیل شاعر را ترمیم می داشت . چند سالی هم از طریق دلالتی در بازار سهام اسکندریه درآمدی اضافی برای خود فراهم کرد . تسیرکاس که نکاتی از پرونده استخدامی شاعر در وزارتخانه نقل می کند، نوشته است که او کارمندی «بسیار با ارزش» بوده است، چون در چند زبان بیگانه دانش وسیعی داشته است . او علاوه بر زبان یونانی باستان و جدید، زبانهای انگلیسی، فرانسوی، ایتالیایی، لاتینی، و عربی را به خوبی می دانست . شاید به همین دلیل بود که همه بعد از ظهرها را به او فراغت می دادند تا به کار دلالتی خود در بازار سهام پردازد .

در حوالی سال ۱۸۹۵ بود که کاوافی با پریکلس آناستاسیادس Pricles Anastasides، که هفت سال از خودش جوانتر بود، آشنایی یافت و او با شاعر دوست شد و همواره دوست نزدیک او ماند. آناستاسیادس که در انگلستان

پرورش یافته و تحصیل کرده بود، مردی با فرهنگ بود و استعداد نقاشی داشت. هردو در عشق به ادبیات فرانسوی و تمدن و ادبیات انگلیسی اشتراك داشتند. آناستاسیادس یکی از پرحرارت ترین طرفداران شعر کاوافی بود، و کاوافی، هم در مقام يك دوست وهم در مقام يك منتقد، به او اعتقاد داشت. هنوز مدتی بر دوستی آن دو برنیامده بود که شاعر به مرور نسخه هایی از شعرها و یادداشتها و نوشته های انتقادیش درباره ادبیات و نویسندگان و وقایع زمان را، که اغلب بر پاره های کاغذ با دست می نوشت، برای آناستاسیادس می فرستاد. آناستاسیادس این اشعار و یادداشتها را نگاه می داشت، و مجموعه ای را که از آنها فراهم کرده بود و اکنون به نام «آرشیو آناستاسیادس» شناخته می شود، برای پژوهشگران آثار کاوافی دارای ارزشی والا است. این آرشیو ضمناً بخشی شامل ترجمه انگلیسی بیست شعر کاوافی است که برادرش جان آنها را ترجمه کرده است.

کوشش آناستاسیادس در تسریع شهرت کاوافی در یونان نیز اهمیت فراوان دارد. در سال ۱۹۰۱ آناستاسیادس ۱۰۰ لیره برای کنستانتین فرستاد و شاعر توانست با این پول نخستین بار به آتن سفر کند. در آتن او با گرگوری گزنو-پولوس Gregory Xenopoulos، داستان نویس مشهور و نیز مدیران مجلات مختلف آشنا شد و اشعارش را به آنها نشان داد. در سال ۱۹۰۳ که کاوافی دیگر بار به آتن آمده بود، گزنو پولوس دوازده قطعه از اشعار کاوافی را انتخاب کرد و در مجله Panatheneum همراه يك مقاله در باره هنر شاعری کاوافی به چاپ رسانید.

در چهارم فوریه سال ۱۸۹۹ مادر کاوافی که همیشه با او زیسته بود و کنستانتین برای او همواره فرزندی وفادار مانده بود، ناگهانی از يك حمله قلبی فوت کرد. مرگ او سر آغاز يك رشته حوادث ناگوار خانوادگی، از مرگ و جدایی بود که در طی این چند سال در زندگی کاوافی روی داد. در ماه اوت ۱۹۰۰ جورج، برادر ارشد کنستانتین، که با بیماری وخیمی از لندن آمده بود، مرد. برادرش آریستدس Aristedes، که به قاهره کوچ کرده بود، در سال ۱۹۰۲ فوت کرد. در سال ۱۹۰۳ الکساندر، برادری که کنستانتین او را بیش از همه دوست می داشت، در شهر آتن، که شاعر برای معاینه و معالجه او همراهیش می کرد، مرد.

در سال ۱۹۰۶ برادرش جان، که کنستانتین پس از مرگ مادرش با او زندگی می‌کرد و او بیش از دیگر برادران آثار کاوافی را در می‌یافت، به قاهره کوچ کرد و در سال ۱۹۲۳ که به اسکندریه برگشت، فوت کرد. از سال ۱۹۰۶ تا ۱۹۰۸ کنستانتین با پل Paul، یگانه برادری که هنوز در اسکندریه مانده بود، زندگی کرد. اما در سال ۱۹۰۸ پل به پاریس مهاجرت کرد و تا زمان مرگش در سال ۱۹۲۰ در آن شهر ماند. بعد از رفتن پل بود که کاوافی آپارتمان شماره ۱۰ در خیابان لپسیوس Lepsius را گرفت و باقی ایام عمر را به تنهایی در آنجا به سر برد. گفته‌اند که کاوافی سالانه در حدود هفتاد شعر می‌سرود. اما از این همه شعر تنها چهار، پنج قطعه را نگه می‌داشت و بقیه را از بین می‌برد. گاهگاه اشعاری برای جنگها و مجله‌ها می‌فرستاد، اما به‌طور کلی برای آزمایش مایه و ارزش اشعار خود يك طريقة غیر مستقیم را ترجیح می‌داد. بنا به گفته تیموس مالانوس Timos Malanos، نخستین کسی که شرح احوال و آثار او را در اسکندریه نوشته است، کاوافی ترس بیمارگونه‌ای از نظر و رأی مردم در باره آثارش داشت. عادتش بر این بود که نسخه‌هایی از شعرهایش را برای دوستانش بفرستد و فقط هنگامی آنها را برای چاپ عرضه کند که با تأیید و تحسین دوستانش به ارزش آن اشعار اعتقاد یافته باشد. نخستین کتابش را در سال ۱۹۰۴ که او ۴۱ ساله بود، منتشر کرد و این مجموعه فقط چهارده شعر داشت. کاوافی از این کتاب نسخه‌هایی برای منتقدان فرستاد، اما کتاب او از توجه دور نماند و منتقدان به نوشتن نقدهایی درباره آن کتاب و حتی ایراد سخنانی درباره هنر شاعری او پرداختند.

در سال ۱۹۰۷ کاوافی به يك گروه جوان که در لوای نام نثازوئه (Nea Zoe = زندگی نو) در زمینه ادبیات و پیشرفت زبان یونانی عامی فعالیت می‌کرد و مجله‌ای به نام نثازوئه در می‌آورد، علاقمند شد. سن کاوافی بیشتر از آن بود که به عضویت این گروه درآید، اما مرتباً به جلسات این انجمن می‌رفت و با ارزشترین همکار این مجله بود. او خود را هوادار زبان عام می‌دانست و چنانکه پریدیس می‌گوید «کاوافی در مسئله زبان وجدانی مبارز داشت و اغلب از پدیده و خصوصیات زبان عامی سخن می‌گفت»، اما در عین حال زیباییهای زبان ادبی سنتی را قدر می‌شناخت. زبان یونانی سره‌بخشی از میراث او بود و او هرگز از زبان خانواده و

طبقه خود روی نگرداند. کاوافی هم زبان یونانی سره وهم زبان یونانی عامی را در اشعارش به کار می گرفت و یکی از بزرگترین مشخصات شعرا و تلفیق استادانه و ظریفانه این دو زبان است .

در سال ۱۹۱۰ دومین مجموعه اشعارش را، با اضافه کردن دوازده قطعه شعر به چهارده قطعه کتاب اول انتشار داد. مجله نثازوئه هم اشعار او را مرتباً از سال ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۸ چاپ می کرد . يك مجله دیگر اسکندریه به نام تساگراماتا Tagrammata که در سال ۱۹۱۱ انتشار خود را آغاز کرده بود، نیز اشعار بسیاری از کاوافی چاپ کرد. با گذشت سالها، شعرهای او بیش از پیش در یونان به چاپ رسید، و رفته رفته آثار او به زبانهای فرانسوی، ایتالیایی، آلمانی و انگلیسی ترجمه شد. اما دیگر در حیات خود کتابی منتشر نکرد، و نخستین مجموعه کامل اشعار او، که اشعار دوره اول شاعری او را شامل نمی شد، دو سال بعد از مرگش، در سال ۱۹۳۵ انتشار یافت .

پریکلس آناستاسیادس برای شناساندن آثار کاوافی به جهان غیر یونانی کوشش بسیار کرد و همو بود که کاوافی را به داستان نویس بزرگ انگلیسی، ای.ام. فورستر E.M.Forster معرفی کرد. این به هنگام جنگ جهانی اول پیش آمد، که فورستر، به عنوان داوطلب خدمت در صلیب سرخ، به اسکندریه فرستاده شد. فورستر که با کاوافی دوستی صمیمانه ای پیدا کرد، آثار او را به تی.اس. الیوت T.S.Eliot، آرنولد توینبی Arnold Toynbee و دی. اچ. لاورنس D.H.Lawrence و چند شاعر و نویسنده دیگر شناساند. چاپ دوم کتاب «تاریخ و راهنمای اسکندریه» اثر فورستر (۱۹۳۸) به کاوافی تقدیم شد، و کتاب دیگر فورستر به نام Pharos and Pharillon، که در سال ۱۹۲۳ انتشار یافت، مقاله ای جالب توجه در باره این شاعر دارد . در سال ۱۹۴۹، در شانزدهمین «مرگ روز» کاوافی، فورستر به آناستاسیادس چنین نوشت : « من اغلب به یاد خوشوقتی و سعادت می افتم که بروزیك جنگ هولناك نصیبم کرد، و آن آشناسدن با یکی از شاعران بزرگ عصر ما بود. » در کتاب «فاروس و فاریون» فورستر پاره کوتاهی هست که به شیوه ای زنده شاعر را توصیف می کند:

«...يك آقامنش یونانی با کلاهی حصیری، که با سکون مطلق در دیدگاه

تنگی رو به عالم ایستاده است. دستهایش، گویا، گشوده است. «اوه، کاوافی...! بله، او آقای کاوافی است، و یا دارد از آپارتمانش به اداره می‌رود، یا از اداره به آپارتمانش می‌رود. اگر احتمال اول باشد، همینکه دیده می‌شود، با حرکتی جزئی که نشان نو میدواری است، غیش می‌زنند. اگر احتمال دوم باشد، می‌تواند او را واداشت که جمله‌ای را شروع کند - يك جمله بینهایت پیچیده و درعین حال بشیوه پراز عبارات معترضه که هرگز به آشفتگی ابهام نمی‌افتد و نیز پراز نهفتگی‌هایی که واقعاً نهفته می‌دارد؛ جمله‌ای که بامطلق به‌سوی ختام پیشینی شده‌اش حرکت می‌کند، اما به‌سوی ختامي که همیشه زنده‌تر و تکان‌دهنده‌تر از آن است که انسان پیشینی می‌کند. گاه این جمله در خیابان تمام می‌شود، گاه عبور اتومبیلها و مردم آن را می‌کشد، گاه تا داخل آپارتمان ادامه می‌یابد. این جمله یا در بیان رفتار حيله گرانه امپراتور آلکسیوس کومنه‌نوس در سال ۱۰۹۶ است، یا درباره زیتون و وضع و قیمت آن، یا درباره خوشاورد های دوستان، یا درباره جورج الیوت، یا لهجه‌های داخل آسیای صغیر. این جمله را می‌تواند به یونانی، انگلیسی یا فرانسوی با سلاست یکسان ابراز دارد. و این جمله علیرغم غنای معنوی و دید انسانیش، علیرغم سلامت کمال یافته داوریهایش، چنان است که انسان احساس می‌کند آن هم در دیدگاه تنگی رو به عالم ایستاده است؛ این جمله يك شاعر است.»

کافی بعد از بازنشسته شدن از خدمت در وزارت آبیاری در سال ۱۹۲۲، روزهای خود را با کتاب و نوشتن می‌گذراند. دوستانش به دیدن او می‌آمدند، و گاهی نیز مهمانانی از دیگر کشورها. میخائل پریدیس، که اغلب او را در آپارتمانش در خیابان لپسیوس می‌دید، می‌گوید که آپارتمان او يك سرسرای دراز داشت، يك کاناپه بزرگ و اسباب‌و لوازم دیگری با سبك عربی، و يك اتاق خواب که اتاق کار و مطالعه او هم بود. «يك اتاق دیگر هم بود که آقای سارجیانيس Sarejiannis [نویسنده یونانی اسکندریه‌ای] آن را «صحافی» می‌خواند. روشنایی شمع و چراغهای نفتی زیبا به امتیاز این آپارتمان می‌افزود، ولی امتیاز بسیار برتری در شخصیت مستأجر آن بود که آن آپارتمان را در سراسر شهر، بی‌همتا می‌داشت.»

در آغاز شبها کاوافی به کافه محله می‌رفت. در آنجا همیشه عده‌ای از رفیقان و دوستان هنرش انتظار او را می‌کشیدند تا با او قهوه ترك بنوشند و به موسیقی

صدای او گوش بدهند. جایی در میان جمع برایش آماده بود، وانگر آنها قبل از آمدنش بحثی را شروع کرده بودند، آن را از سرمی گرفتند. گفت و گوهاشان از شعر یا تاریخ یا حوادث زمان بود. گاهی کاوافی در باره شعر خودش صحبت می کرد، و G. Lechonitis، در یادداشت های منتشر نشده او Kabaphika Autoscholia (یا به ترجمه تقریبی: خود نگاری های کاوافی)، اشاراتی را که در یکی از این موقعیتها کرده است، نقل می کند:

«بسیاری از شاعران منحصراً شاعرند... من، من يك مورخ شاعرم. من، من هیچوقت نمی توانم رمان یا نمایشنامه بنویسم، اما در خودم صد ویست و پنج صدا احساس می کنم که به من می گویند که می توانم تاریخ بنویسم. اما حالا دیگر وقتی نمانده است.»

در ژوئن ۱۹۳۲ در کاوافی علائم سرطان گلو آشکار شد، اما او از پذیرفتن تشخیص پزشک ابا کرد. وضع او بدتر شد و دوستان نزدیکش ریکا Rika و آلکساندر سینگوپولوس A. Singopoulos، او را وادار کردند که به آتن برود و خود را به پزشکان آنجا نشان دهد. در چهارم ژوئیه وارد بیمارستان صلیب سرخ آتن شد و بیدرنگ او را عمل جراحی کردند. عمل توفیق آمیز بود، ولی موجب شد که او به طور کلی از حرف زدن محروم شود. در ماه اکتبر به اسکندریه برگشت. در اوایل سال ۱۹۳۳ بیماریش عود کرد و او را به بیمارستان یونانی اسکندریه بردند و ماههای آخر عمرش را در آنجا به سر برد. سارجیانیس، در مقاله ای که در سال ۱۹۴۴ در مجله آتنی تانثاگرا ما تا منتشر کرد، اشاره می کند که چند روز پیش از مرگ کاوافی، از اسقف اسکندریه خواستند که بیاید و مراسم عشاء ربانی را ادا کند. در این باره با کاوافی صحبت نکرده بودند، و هنگامی که ورود عالیجناب را اعلام کردند، او «پذیرفت، خشمگین شد و پافشاری کرد...» اما سرانجام تن در داد و مراسم عشاء ربانی انجام گرفت، اما «با ناراحتی». او در بیست و نهم آوریل مرد، و يك روز بعد در آرامگاه خانوادگی در گورستان جمعیت یونانی اسکندریه به خاک سپرده شد.

در سال ۱۹۴۸ خانه فرهنگ اسکندریه که تیموس مالانوس رئیس آن بود، پلاك یادبودی بر دیوار خانه شماره ۱۰ خیابان لپسیوس نصب کرد.

آرزوها

همچون پیکر زیبای مردگانی پیرناگشته
که آنان را، اشکریزان، به بقعه‌ای با شکوه درمی‌بندند،
و بر بالینشان گل‌های سرخ می‌نهند و در پاهایشان گل‌های یاسمین می‌افشانند—
بدین گونه است نمود آرزوهایی که بر نیامده، در گذشته‌اند .
بی آنکه از آنها یکی هم به شبی رسیده باشد سرشار از شادی نفس،
یا به صبحی روشن ازمهتاب .

صداها

صداهای آرمانی و بسیار محبوب آنان که مرده‌اند،
یا آنانکه برای ما گمشدگانی همچون مردگانند .

گاه این صداها در رؤیاهامان با ما سخن می‌گویند؛
گاه ذهن ما آنها را در اندیشه‌هامان می‌شنود.

و در گذار لحظه‌ای ، با طنین آنها
طنینهای دیگری از نخستین شعر زندگیهامان باز می‌گردد –
همچون موسیقی که شبِ دور دست را درخود به خاموشی می‌نشانند .

پیرمرد

در پستویی از يك كافه پرهممه
پیرمردی نشسته است، خمیده بر میز؛
روزنامه‌ای در پیش روی، و کنارش از همنشین خالی.

و با خفتِ پیری رقت انگیزش،
در این اندیشه است که چه ناچیز بود بهره‌ او
از سالهای عمرش، به هنگامی که برنایی داشت
و هنر سخنگویی، و زیبایی منظر.

اومی داند که از عمرش بسیار گذشته است؛ از این خوب آگاه است،
و در خود خوب می‌بیند،
اما روزگار جوانی او همچون دیروز به او نزدیک می‌نماید.
چه کوتاه بود عمر، چه کوتاه بود.

و می‌اندیشد که عقل چه فریش داده است؛
و او را به عقل همواره چه اعتمادی بوده است - آه، ای بلاهت!
دروغگویی بود عقل که می‌گفت «فردا. فرصت بسیار است!»

هیجانهای را که فرونشانده بود، باز می‌خواند؛ و به راستی که چه بسیار
شادیها را قربانی کرده است؛
هر مجال از دست رفته اکنون بر احتیاط بیمعنی اومی خندد.

...اما پیرمرد با این همه اندیشیدن و خاطره انگیزختن
به گنجی درمی افتد، و خمیده بر میز کافه
به خواب فرو می رود .

شمعها

روزهای آینده

ایستاده‌اند درپیش روی ما

همچون صفی از شمعهای كوچك روشن-

شمعهای كوچك طلایی، گرم، زنده.

روزهای رفته درپس ما می‌مانند،

صفی سوگوار از شمعهای فروسوخته؛

نزدیکترین آنها هنوز در دود کردن است،

شمعهای سرد، شمعهای آبشده، و اخمیده.

نمی‌خواهم بر آنها بنگرم؛ سیمایشان غمگینم می‌کند،

و غمگینم می‌کند یاد نخستین روشنائیشان.

من درپیش روی

به شمعهای روشنم می‌نگرم.

نمی‌خواهم به واپس بنگرم، تا مبادا ببینم و به لرزه درآیم -

چه زود صف افسردگان طویل می‌شود،

چه زود شمارِ شمعهای فروسوخته درمی‌افزاید!

برای گروهی از مردم روزی فرا می‌رسد
که باید یا آن «آری» بزرگ را بگویند یا آن «نه» بزرگ را .
آنکه «آری» را درخود مهیا دارد
بیدرننگ خود را باز می‌نماید، و با گفتن «آری»
می‌گذرد و به راه افتخار می‌رود و به راه اعتقاد گزیده‌اش .
آنکه ابا می‌کند، پشیمان نمی‌شود . اگر باز هم از او بپرسند
دیگر بار «نه» خواهد گفت . و باز آن نه ،
آن نه درست - در باقی عمرش او را خرد خواهد کرد .

پنجره‌ها

در اتاقهای تاریک، که من
روزهای سخت را در آنها می‌گذرانم،
می‌روم، می‌آیم، به‌گرد خود می‌چرخم،
و پنجره‌ها را می‌جویم - هنگامی که پنجره‌ای
گشوده شود، تسکینی خواهد بود -
اما پنجره‌ها یافت می‌نشوند، یا من
آنها را نمی‌توانم یافت، و شاید بهتر آنکه نمی‌یابمشان .
شاید روشنایی هم ستمی دیگر باشد .
که می‌داند که چه تازه‌هایی را آشکار خواهد کرد؟

تروایان

تلاشهای ما تلاش سیه بختان است؛
تلاشهای ما به تلاش مردم شهر تروا می ماند.
به اندك توفیقی می رسیم؛ اندك اعتمادی باز می یابیم؛
ویك بار دیگر شجاع بودن و امیدهای بزرگ داشتن را
آغاز می کنیم.

اما همیشه اتفاقی روی می دهد و ما را باز می دارد.
آشیل در پیش روی ما درسنگر پدیدار می شود
و با فریادهای بلند می ترساند ما.

تلاشهای ما به تلاش مردم شهر تروا می ماند،
می پنداریم که با عزم و شهامت
از کشاکش تقدیر در خواهیم جست،
و بیرون می ایستیم، آماده پیکار.

اما چون هنگامه بزرگ در می گیرد،
عزم و شهامت ما ناپدید می شود؛
روح ما منقلب و وامانده است؛
و در پای دیوارها سراسیمه می دویم
تا با گریز، جان خود را دریابیم.

به هر تقدیر، شکست ماقطعی است.

درفرازما، بر سر هر دیوار، نوحه آغاز گشته است.
خاطرات و احساسات روزهای ما در گریستند .
پریام و هکوبا بر حال ما به زاری می گریند .

یکنواختی

يك روز یکنواخت روز دیگر را
بایکنواختی همسان دنبال می کند .
همان چیزها اتفاق خواهند افتاد ، دیگر بار
اتفاق خواهند افتاد –
همان لحظه ها ما را خواهند دید و تر کمان خواهند کرد .

ماهی می گذرد و ماهی دیگر در می رسد .
آدمی آسان حوادث آینده را حدس تواند زد ؛
همان حوادث ملال آور دیروزند .
و فردا به صورتی پایان می یابد که به فردایی شباهت نمی برد .

دیوارها

بی هیچ رعایتی، بی هیچ ترحمی، بی هیچ شرمی
برگرد ما دیوارهای ستر بلند ساخته‌اند.

ومن اکنون نوید اینجا نشسته‌ام.
به هیچ چیز دیگر نمی‌اندیشم: این تقدیر به مغزم نیش می‌زند؛

زیرا که بیرون کارهای بسیار داشتم .
آه، چرا که من به‌هنگامی که در کار ساختن دیوارها
بودند، هیچ دریافتم؟

چکنم که هرگز صوت و صدای دیوارسازان را نشنیدم ؛
به‌شیوه‌ای دریافتنی از جهان جدایم کردند .

در انتظار بربرها

در میدان بزرگ به انتظار چه گرد آمده‌ایم؟

امروز قرار است که بربرها بیایند.

درسنا این عطلت چیست؟

چرا سناتورها نشسته‌اند و قانون وضع نمی‌کنند؟

زیرا که امروز بربرها می‌آیند؛

سناتورها دیگر چه قانونی می‌توانند وضع کرد؟

بربرها که آمدند، خود قانون خواهند ساخت.

از چه روی امپراتور ما چنین زود از خواب برخاسته،

و نزدیک دروازه بزرگ شهر،

تاج بر سر نهاده، درملاً عام، بر تخت نشسته است؟

زیرا که امروز بربرها می‌آیند؛

و امپراتور در انتظار است

تا به سالاران خوشامد بگوید؛

و نیز آماده آن است که طوماری به او دهد،

در این طومار القاب و صفاتی افتخارآمیز رقم زده است.

چرا دو فرماندار و سپاهیاران ما امروز

ردای سرخ منقش برتن، بیرون آمده‌اند؟

چرا بازوبندهای گوهر نشان بسته‌اند؟
وانگشتریهایی با نگینهای بس درخشنده زمرد به
انگشتان کرده‌اند؟

چرا امروز عصاهایی گران بها در دست گرفته‌اند
که چنین به زیبایی با سیم وزر مرصع شده است؟

زیرا که امروز بربرها می‌آیند،
و این گونه چیزها چشمان بربرها را خیره می‌کند.

چرا خطیبان گرانمایه همچون گذشته نمی‌آیند
تا خطابه‌هاشان را ایراد کنند، و گفتنی‌هاشان را بگویند؟

زیرا که امروز بربرها می‌آیند،
و خطابه‌های بلیغ حوصله آنان را تنگ می‌کند.

این بیکراری و آشفتگی ناگهانی از چیست؟
(چهره‌هاشان چه عبوس شده است.)
چرا خیابانها و میدانها را با چنین سرعت ترك می‌گویند
و همه، اندیشناك، به سوی خانه‌هاشان باز می‌گردند؟

زیرا که شب در رسیده است، اما بربرها نیامده‌اند.
کسانی از مرزها بازگشتند،
و خبر آوردند که دیگر اثری از بربرها نیست.

واکنون ما بدون بربرها چه خواهیم کرد؟
آمدن آنان خود نجاتی بود .

گفتی : « من به سرزمینی دیگر خواهم رفت ،
و به دریایی دیگر ،
و شهری به از این خواهم یافت .
همهٔ تلاشهای من محکومیتی بوده است از جانب تقدیر .
و دل من - همچون جسدی - مدفون در گور است .
تا کی ذهن من باید در این خراب آباد بماند !
به هرسو که چشم می گردانم ، به هرسو که نگاه می افکنم
ویرانه های سیاه زندگیم را در اینجا می بینم ،
در اینجا که سالهای بسیاری از عمرم را نابود کردم ، به باد سپردم . »
تو سرزمینهای تازه ای نخواهی یافت ، دریاها ی دیگری نخواهی یافت ،
شهر ترا دنبال خواهد کرد .
در همان خیابانها سرگردان خواهی بود ،
و در همان محله های شهر پیر خواهی شد ؛
و در همان خانه ها موهایت را سپید خواهی کرد .
همیشه به همین شهر خواهی رسید ،
امید به شهری دیگر مبند -
برای تو نه کشتی هست ، نه راهی .
تو که زندگیت را در این گوشهٔ تنگ به تباهی سپرده ای ،
زندگی را در سراسر جهان بر خود تباه شده گیر .

پایانها

فروافتاده در وحشت و تردیدها ،
با خاطری آشفته و چشمانی بیمناك ،
می‌گذازیم ، و می‌اندیشیم که چه تدبیر کنیم
تا از خطری که چنین هول‌آور تهدیدمان می‌کند ،
دور بمانیم .

اما همچنان به خطا می‌رویم ،
در راههای ما نشانی از آن نیست .
پیغامها خود زنده‌های دروغین بود
(یا آنکه ما نشنیدیم ، یا به درستی آنها را درنیافتیم) .
فاجعه‌ای دیگر ، که هرگز به تصور آن هم نیامده بودیم ،
ناگهان ، سیلاب وار ، بر ما فرود می‌آید ،
و ما را به خود نیامده ، همراه می‌برد ،
زیرا که دیگر مجال نیست .

بازگرد

بیدریغ بازگرد و مرا در برگیر ،
ای شور دلپذیر ، بازگرد و مرا در برگیر -
به هنگامی که یادِ تن بیدار می‌شود ،
و آرزوی کهن دیگر بار در خون به جریان می‌آید ؛
به هنگامی که لبها و پوست به یاد می‌آورند ،
و دستها چنین احساس می‌کنند که گویی دیگر بار
به نوازش برخاسته‌اند .

بیدریغ بازگرد و مرا به شب در برگیر ،
به هنگامی که لبها و پوست به یاد می‌آورند .

چه به ندرت

او مردی است سالخورده ، فرسوده و خمیده پشت ،
و دست و پا بریده سالها و ناسزاها ،
با گامهای آهسته از کوی باریک می‌گذرد .
و اما همینکه به درون خانه خود می‌خزد
تا درماندگی و پیری خود را پنهان بدارد ،
بر سر سهمی که هنوز از جوانی دارد به اندیشه می‌نشیند .

اکنون جوانان شعرهای او را می‌خوانند .
پندارهای او در چشمان سرشار از حیاتِ آنان درگذر است .
ذهنهای سالم و پر شهوتِ آنان را ،
جسمهای خوش ترکیب و پر نیروی آنان را
بیانی که او از زیبایی کرده است ، به هیجان می‌آورد .

چندانکه می‌توانی

و اگر زندگی را چنانکه می‌خواهی ، نتوانی گذراند ،
پس چندانکه می‌توانی این را بیازمای :
زندگی را در مصاحبت پر هیاهو با جهان ،
در جنبشهای بسیار و آن همه گفتنها و گفتنها ، آلوده مکن .
زندگی را برمگیر ،
همواره به هرسو مکش و آن را
در معرض بلاهت روزانه پیوندها و معاشرتها مگذار
تا آلوده شود
و سرانجام به قالب محنتی بیگانه درآید .

اما خردمندان امور نزدیک را درمی‌یابند

زیرا که خدایان حوادث آینده را درمی‌یابند؛
و آدمیان آنچه را که اکنون در شدن است ، اما
خردمندان امور نزدیک را .
فیلوستراتوس

آدمیان اموری را می‌دانند که اکنون در شدن است .
خدایان که یگانه صاحب همهٔ روشناییها
امور آینده را می‌دانند .
از امور آینده ، خردمندان حوادثی را که نزدیک می‌شود، درمی‌یابند.

گاهگاه ، در ساعات اندیشه‌های ژرف
شنوایشان آشفته می‌شود .
غوغای مرموزِ حوادثِ نزدیک به گوش آنان می‌رسد .
هرچند که بیرون ، در خیابان ،
مردم هیچ چیز نمی‌شنوند .

شب هنگام

آن چیزها ، هرچه می بودند ، باز هم دیر نمی پاییدند .
با آزمودگی سالها چنین می گویم .
اما تقدیر شتابناك در رسید و راه بر آنها بست .
کوتاه بود زندگانی زیبا .
اما چه گیرا بودند آن عطرها ،
چه با شکوه بود بستری که بر آن آرمیدیم ،
و چه خوش بود آن لذت نفسانی
که بدنهامان را به جذبه اش سپردیم .

طنینی از روزهای شادمانی ،
طنینی از آن روزها به من نزدیک شد ،
اندکی از آن آتش جوانی تو و من ؛
بار دیگر نامه ای را در دست گرفتم ،
و خواندم و باز خواندم تا روشنایی روز گریخت .

و سودازده ، از ایوان در آمدم-
در آمدم تا به تماشای گوشه ای از شهری که دوستش می داشتم ،
تا به گذری در خیابان و درنگی در مغازه ها ،
اندیشه هایم را به راهی دیگر بکشانم .

ای تن ، به یاد آر

ای تن ، به یاد آر

نه تنها مهرهایی را که چشیدی ،

نه تنها بسترهایی را که در آنها آرمیدی ،

بلکه همه آن هوسهایی را که برای تو

برهنه در چشمها فروزان می شد ،

و در صداها می لرزید - و به پیشامدی

عبث می ماند .

اکنون که همه اینها به گذشته پیوسته اند ،

توان پنداشت که تو خود را به آن هوسها تسلیم کرده ای -

چه فروزان بود ، به یاد آر ،

چه فروزان بود در چشمهایی که به تو می نگریستند ؛

چه می لرزید ، در صداها ، برای تو ،

اینها را به یاد آر ، ای تن .

امان نرون

هنگامی که نرون پیشگویی کاهن را
در معبد دلفی شنید، بیمناک نشد.
« باید که از هفتاد و سومین سال در بیم شودا »
هنوز فرصت بسیار داشت که خوش باشد.
اوسی و سه ساله است. امانی را که خدا براو معین داشته است
برای آمادگی در برابر مخاطرات آینده ، کفایت خواهد کرد.

اکنون او به رم بازمی گردد، با اندک خستگی ،
اما خستگی این سفر دلپذیر است،
زیرا که سراسر آن روزهایی خوش بود
در تماشاخانه ها، باغها، و میدانهای ورزش ...
و شبهایی که براو در شهرهای یونان گذشت ...
و ه! که چه لذت شهوتناکی داشتند آن پیکرهای برهنه ...

و نرون در اینها اندیشید. و اما در اسپانیا، امپراتور گالبا ،
آن پیرمرد هفتاد و سه ساله،
پنهانی سپاهش را می آراید .

از ساعت نه

دوازده ونیم.

از ساعت نه که من چراغ را روشن کردم،
و در اینجا نشستم، زمان چه زود گذشته است.
نشستم بی آنکه بخوانم، بی آنکه سخن بگویم.
من که در این خانه تنهای تنهایم
با که می توانم سخن گفت .

از ساعت نه که چراغ را روشن کردم،
خیال پیکر جوان من
پدیدار شد و مرا یافت
و اتاقهای بسته آکنده از بوهای خوش را به یادم آورد،
و نیز لذت گذشته دور را - چه لذت جسورانه ای!
و در برابر چشمانم آورد
خیابانهای را که اکنون به جایشان نتوانم آورد،
میدانهای پر جنبشی را که پایان گرفته اند،
و تماشاخانه ها و کافه های را که زمانی دایر بودند.

خیال پیکر جوانی من
پدیدار شد و خاطره های غم آلود را نیز برایم آورد؛
سوکهای خانواده را، جداییها را،
مهربانیهای عزیزانم را

و تأثرات مردگان را

که از حرمت چه محروم مانده‌اند .

دوازده و نیم . ساعتها چه زود گذشتند .

دوازده و نیم . سالها چه زود گذشتند .

امیلیانوس مونه الکساندریان

(۶۵۵-۶۳۸ قبل از میلاد)

من با سخنانم، با چهره‌ام و با شیوه‌های کردارم
برای خود زرهی عالی به سراپا خواهم ساخت؛
و چنین با شیران روبرو خواهم شد
بی هیچ باك و ناتوانی.

آنان خواهند خواست که به من آسیب برسانند.
اما از همه آنان که به من نزدیک شوند، يك تن هم در نخواهد یافت
که زیر دروغهایی که مرا می‌پوشانند،
زخمهای من کجا و نقطه‌های زخم‌پذیر من کجاست؟

رجزخوانیهای امیلیانوس مونه.^۱
نمی‌دانم که آیا هرگز این زره سراپایی را ساخت؟
اگر هم ساخته بود، نمی‌توانست زمانی دراز آن را برتن کند.
او هنگامی که بیست و هفت ساله بود، در سیسیل درگذشت.

هنر شاعری

پیر شدن پیکر و چهره من
زخمی است از کاردی سهمناک .
مرا دیگر طاقتی نمانده است.
به توپناه می آورم، ای هنر شاعری ،
که چیزکی از داروها می دانی،
و کوششهایی که درد را تسکین می دهد، با تخیل و کلمات.

زخمی است از کاردی سهمناک –
داروهایت را بیاور، ای هنر شاعری،
آنداروها که دمی انسان را از یاد زخم رها می دارد.

در يك مستعمره مشهور يونان ۲۰۰ سال قبل از ميلاد مسيح

جزئیترین تردیدی نیست
که اوضاع مستعمره در مدار مطلوب نمی‌گردد،
هر چند که به‌ترتیب ما پیش می‌رویم؛
شاید، چنانکه بسیاری از مردم گمان می‌کنند،
هنگام آن رسیده‌است که يك مصلح سیاسی به میدان بخوانیم.

اما دشواری و ایراد در این است
که این مصلحان از هر چیز
ماجرایی بزرگ می‌سازند .
(چه سعادتی می‌بود اگر انسان هرگز
به وجود آنان نیاز نمی‌یافت.) برای همه چیز،
برای جزئیترین چیزها، به پژوهش و بررسی می‌پردازند،
و بیدرنگ اندیشه اصلاحات اساسی به ذهن‌هایشان راه می‌یابد،
و می‌خواهند که بی هیچگونه تأخیری اصلاحات به اجرا درآید.

آنان تمایل به فداکاری نیز دارند .
خود را از دغدغه آن تملک‌رهای بخش؛
دارایی‌ترا امنیتی نیست:
بی هیچ چون و چرا همین داشته‌است
که به مستعمرات آسیب می‌رساند.
از این درآمد دست بردار

و نیز از درآمدی که حاصل آن است
و نیز از درآمد ثالث که در پی آن دو
و نتیجه طبیعی آنهاست؛
آری، اینها خود نیازی و ضرورتی است، اما چه می‌توان کرد؟
به هر حال برای تو مسئولیتی سنگین پدید می‌آورد.

و همچنانکه پژوهش و بررسی خود را دنبال می‌کنند،
به افراطهایی می‌رسند و باز می‌رسند که باید بر آنها جلو گرفت،
و اینها چیزهایی است که دشواری می‌توان از آنها دل برداشت.

و سرانجام که کارشان را به پایان می‌برند،
و پس از روشن کردن و سامان دادن به همه چیز،
کناره می‌گیرند، و البته حقوق حقه خود را نیز همراه می‌برند،
و حال ببینیم که پس از این مهارت جراحانه
چه چیز به جا می‌ماند. —

شاید هنوز هم آن زمان نرسیده است.
بهر آنکه شتاب نورزیم : عجله کاری خطرناک است.
اقدامهای نابهنگام پشیمانی می‌آورد .
بی هیچ تردید متأسفانه مستعمره بسیار نقصها و نابسامانیها دارد،
اما مگر هیچ چیز می‌توان یافت
که انسانی باشد و در آن نقص و عیب نباشد؟
و با این همه، بنگر که ما همچنان پیش می‌رویم.

گل‌های زیبا و سپید

قدم به کافه‌ای نهاد
که با هم به آنجا می‌رفتند . -
در همین کافه بود که سه ماه پیش رفیقش
به او گفته بود « ما يك غاز هم نداریم .
ما دو جوانکیم سخت تهیدست - که بی‌چیزی
به پست‌ترین مکان‌ها مان کشانده است .
این را صریح بگویم که من دیگر نمی‌توانم همراه تو
به این سو و آن سو بیایم .
باید بدانی که کس دیگری طالب من است .»
این «کس دیگر» وعده دو دست لباس و چند دستمال ابریشمین را
به او داده بود . -

او برای آنکه باز به رفیقش دست یابد
زمین را به آسمان دوخت و بیست لیره فراهم کرد .
بار دیگر همراه او به این سو و آن سو رفت ،
زیرا که او بیست لیره مهیا داشت ،
و نیز به پاس دوستی قدیمشان ،
به پاس مهر دیرینه‌ای که احساس می‌کردند ،
به پاس عواطف عمیقشان . -
آن «کس دیگر» دروغگو بود ،
ولگردی کهنه کار ؛

تنها يك دست جامه برای او فراهم کرده بود ،
و آن را هم با چه حسرتها که به او داد
و با چه التماسها که از او گرفت .

اما اکنون او نه جامه‌ای می‌خواهد
نه هیچ چیز دیگر ،
نه دستمال ابریشمینی ، نه بیست لیره‌ای ،
نه حتی بیست پشیزی .
روز یکشنبه ، در ساعت ده بامداد ، مدفونش کردند .
روز یکشنبه مدفونش کردند ، و نزدیک به يك هفته گذشته است .

او بر تابوت بسیار محقرش
گل‌هایی گذاشت ، گل‌هایی زیبا و سپید
که به او خوب می‌آمد ،
که به زیبایی او و عمر بیست و دو ساله‌اش خوب می‌آمد .

شب هنگام که برای کاری ،
از نیازی به فراهم کردن نانی ،
به کافه‌ای رفت که زمانی آن دو
با هم به آنجا می‌رفتند :
خنجری تیز در قلبش بود ،
خنجری بود آن کافه ، که زمانی هردو با هم به آنجا می‌رفتند .

باید زحمتش را قبول می کردند

من دیگر دارم حسابی و لگرم می شوم ، گدا می شوم .

این شهر وحشتناك انطاکیه^۱

پولی برایم نگذاشته است ؛

این شهر وحشتناك که همه چیزش گران است .

اما من جوانم و تا بخواهید تندرست .

در زبان یونانی ید طولایی دارم

(افلاطون و ارسطو چیزی ندارند که من ندانم ،

و همین طور هم خطیبها و شاعرها و هر کس دیگر

که بگویی سر به تنش می ارزد) .

از امور نظامی هم سر درمی آورم ،

و میان افسرهای مزدور دوستهایی دارم .

از کارهای اداری هم پر بیخبر نیستم .

پارسال هم شش ماهی در اسکندریه بودم .

تك و توك چیزهایی از اوضاع آنجا می دانم (این هم خودش بی خاصیت

نیست) :

از فسادش ، از کثافتهایش ، و باقی قضایا .

به همین دلیل است که من خودم را

۱- Anitoch یا انطاکیه ، شهری در ترکیه امروز ، که گویند سلوکوس

در ۳۰۰ قبل از میلاد بنایش کرد و در همین شهر بود که پیروان مسیح را نخستین

بار «مسیحی» خواندند .

برای خدمت به این آب و خاک کاملاً شایسته می‌دانم،
برای خدمت به میهن عزیزم ، سیریا ^۱.

سرهرکاری که مرا بگذارند
سعی خواهم کرد که برای مملکت مفید باشم : این هدف من است .
اما اگر بخواهند چوب لای چرخم بگذارند -
آخر ما آنها را می‌شناسیم ، این کلکبازها را می‌گویم -
احتیاجی هست که حالا حرفش را بزنیم ؟
خلاصه اگر بخواهند دست به سرم کنند ،
آنوقت دیگر تقصیر از من نیست .

اول از همه می‌روم به سراغ زابیناس ،
و اگر آن احمق قدردم را ندانست ،
به حریفش ، گریپوس ، سر می‌زنم .
و اگر آن بیشعور هم به من کار ندهد ،
یکراست می‌روم پیش هیروگائوس ^۲
به هر حال یکی از این سه نفر مرا خواهد خواست ،

۱ - سیریا Syria ، همان سوریه است که زمانی از قلمروهای امپراتوری روم بود . غربت سیریا در متن بیشتر می‌نشیند تا آشنایی سوریه .

۲ - Hyrcanus , Grypos , Zabinas در واقع اشخاص تاریخی هستند ، اما از نظرگاه شعر ضرورتی ندارد که درباره آنها بیش از آنچه در شعر می‌آید ، چیزی بدانیم و آن اینکه: اینان در حکومت سیریا برای منافع خود با هم رقابت داشتند .

و از بابت وجدان هم باید بگویم
که هر کدام از آنها باشد ، برای من توفیری نمی کند :
هر سه تاشان به يك اندازه سیریا را خراب می کنند .

اما ، من که مردی فلك زده ام ، چه تقصیری دارم ؟
من بیچاره فقط خودم را به آب و آتش می زنم که دستی به دهن
برسانم .

حقش بود که خدایان متعال این زحمت را به خودشان می دادند
که يك مرد چهارم هم می آفریدند ، و او را شریف می آفریدند ،
آنوقت من هم با کمال خوشوقتی به سراغ این مرد می رفتم .

ساعت‌های اندوه

تیره بختان به طبیعت ناسزا می‌گویند .
زمین معبد اندوه است .

سحر از دردی ناشناخته اشک می‌افشاند ؛
شامگاهان یتیمِ افسرده به ماتم می‌نشیند
و روح برگزیده غمناکانه آواز سر می‌دهد .

من در باد صبا آه می‌شنوم .
در بنفشه‌ها غم می‌بینم .
زندگی دردناکِ گل سرخ را احساس می‌کنم ؛
چمنزارها با اندوهی مرموز به سر می‌برند ؛
و در دل جنگلهای انبوه مویه‌ای طنین می‌اندازد .

مردم خوشبختان را بزرگ می‌دارند
و شاعران برای آنان چکامه‌ها می‌سرایند .
اما دروازه‌های طبیعت بسته است
بر همهٔ آنانکه خونسرد و بی‌احساس استهزا می‌کنند ،
بر بیگانگانی که در سرزمینی تیره بخت استهزا می‌کنند .

در کنار پنجره گشوده

در آرامش این شب پاییزی

کنار پنجره گشوده

ساعتها در خاموشی لذتاك ژرف ، می نشینم .

باران سبك بر گها فرو می ریزد .

آههای جهان فسادپذیر

در طبیعت فساد پذیر من طنین می اندازد .

اما آه شیرینی است ، همچون دعایی اوج می گیرد .

پنجره من جهانی ناشناخته را آشکار می دارد .

سرچشمه‌ای از خاطره‌های وصف ناپذیر و معطر به من ارزانی می شود ؛

بالهایی بر پنجره من می نوازد -

ارواح جانبخش پاییزی

به سوی من می آیند و در میانم می گیرند

و با زبان معصومشان با من سخن می گویند .

من امیدهای مبهم و دیرباب را احساس می کنم

و در خاموشی پر حرمت آفرینش

گوشه‌هایم نغمه‌هایی می شنود ،

گوشه‌هایم موسیقی بلورین و عارفانه‌ای

از جمع ستارگان می شنود .

قصیده و مرثیه خیابانها

گامهای نخستین عابر ،
بانگ زنده نخستین فروشنده ،
باز شدن نخستین پنجره ها ، نخستین در –
قصیده ای است که خیابانها در صبحدم می سرایند .

صدای گامهای آخرین عابر ،
بانگ آخرین فروشنده ،
بسته شدن پنجره ها و درها –
آوای مرثیه ای است که خیابانها
شب هنگام می سرایند .

بانك آينده

برای آنكه زندگانی سخته را بر اطمینانی استوار كنم ،
به حساب بانك آينده
چكه‌های بسیار کمی خواه‌م كشید .

در اینکه موجودی این بانك زیاد باشد ، شك دارم .
و به تازگی این بیم مرا گرفته است كه با نخستین بحران
ناگهان پرداختها را قطع خواهد كرد .

گل‌های مصنوع

من نرگسهای طبیعی نمی‌خواهم - سوسنها
و گل‌های سرخ واقعی را نیز نمی‌پسندم.
این گل‌ها را همان بس که باغهای مبتذل و عام را بیارایند.
جسمشان به خشمم می‌آورد، خسته‌ام می‌کند، آزارم می‌دهد -
از آن زیباییهایی تباهی پذیرشان بیزارم.

برای من گل‌های مصنوع بیاورید - گل‌هایی ساخته از جلوه‌های شکوه
فلز و آبگینه -
با شکلهایی که هرگز نمی‌پژمرد، هرگز خرابی نمی‌پذیرد، هرگز پیر
نمی‌شود.

گل‌هایی از باغهای شکوه‌مند سرزمینی دیگر
که در آن اندیشه‌ها به سرمی‌برند، و آهنگها و آگاهی.

من گل‌هایی را دوست می‌دارم که از آبگینه و طلا ترکیب یافته باشند،
ارمغانهایی اصیل از هنری اصیل،
رنگین از الوانی دلپذیرتر از رنگ‌های طبیعی
پرداخته با صدف و مینا،
با ساقه‌ها و برگ‌هایی دلخواه.

این گل‌ها جمال خود را از خرد می‌گیرند و از ذوق متعال.
آلوده پیکر، از خاک و پلیدی برنشکفته‌اند.
اگر بویی خوش ندارند، چه غم! بر آنها عطر می‌افشانیم،
درپیش آنها از عاطفه و احساس مشک و مر می‌سوزانیم.

آوایی از دریا

از دریا آوایی مرموز برمی آید -
آوایی که به درون دل ما می لغزد،
و آن را برمی انگیزد و شادیمان می بخشد.

دریا برای ما نغمه ای خوش می خواند،
نغمه ای که آن را سه شاعر سروده اند،
آفتاب، هوا، و آسمان.

دریا این نغمه را با آوای قدوسی خود می خواند،
به هنگامی که هوای تابستان
همچون پیراهنی نازک آرام شانه هایش را می پوشاند.

از ترانه دریا پیامهای شب‌نمگون به سوی جهان می آید.
گذشته جوان ما را، تهی از کینه و تهی از دلتنگی، بیدار می کند.
عشقهای گذشته نهفته سخن می گویند،
عواطف از یاد رفته، در نفس شیرین امواج،
دیگر باره جان می گیرند .

دریا برای ما نغمه ای خوش می خواند،
نغمه ای که آن را سه شاعر سروده اند،
آفتاب، هوا، و آسمان .
و همچنانکه به چمنزار آبگونه اش می نگری،

همچنانکه سبزی بیکرانش را می‌بینی،
ومزرعش را که بس نزدیک و بس دور است،
وپوشیده از گلهای زردی که نور، همچون باغبان،
بدر آنها را می‌افشاند،

نشاط ترا در بر می‌گیرد،
وترا سرمست می‌کند و قلبت را سبک برمی‌کشد.
و اگر جوان باشی، آرزوی دریا
در رگهای تو روان خواهد شد،
وموج از عشق او با تو کلامی خواهد گفت.
عشق، ترا با عطری نهفته سیراب خواهد کرد.

از دریا آوایی مرموز برمی‌آید -
آوایی که به درون دل ما می‌لغزد،
و آن را برمی‌انگیزد و شادیمان می‌بخشد.

این نغمه‌ای است یا ناله‌ای از غرقشدگان؟ -

نالۀ سوزناك مردگانی

که از کفهای سرد کفن دارند

و برای همسران خود، برای کودکان خود می‌گریند،
برای پدر و مادر خود، برای کاشانه متروك خود می‌گریند،
ودراین حال دریا بیرحمانه بر آنها شلاق می‌زند.

آنها را به پرتگاهها و صخره‌های تیز فرو می‌کوبد،

آنها را به خزه‌ها در می‌پیچد، فروشان می‌کشد و بروشان می‌اندازد ؛
واموات چنان درشتافتند که گویی زنده‌اند،
با چشمانی وحش‌زده و فراخ مانده ،
و دستهای گشوده بیقرار و سخت
که نشانه‌آخرین شکنجه نزع است.

این نغمه‌ای است ، یا ناله‌ای از غرقشدگان؟
نالۀ سوزناك مردگانی
که حسرت گورستان مؤمنان را می‌کشند.
گوری که خویشان اشکی بر سنگ آن بیفشانند ،
ودستان مهربان با گل آن را بیارایند،
و آفتاب بر آن نوری گرم و دلنواز فرو ریزد .
گوری که صلیب پاك نگاهبان آن باشد ،
و گاهگاه کشیشی به آنجا رود
تا بخوری بسوزاند و دعایی بخواند ،
و بیوه‌ای بیاید به زنده کردن یاد شوهرش
یا پسرش ، یا گاه دوستی داغدار.
آنها از مرده یاد می‌کنند، و روح آمرزش یافته‌ او
با آرامش بیشتر می‌آرامد .

سخن و سکوت

اگر سخن بیمعنی باشد ، سکوت گرانبهاست .
«مثل عربی»

سکوت طلاست و سخن نقره

کدام ناسپاس چنین کفری گفته است؟
کدام آسیایی تناسان ،
کور و لال، در تسلیم سرنوشت لال و کور ؟
کدام مجنون فرومایه، بیگانه با مردمی، و دشمن فضیلت ،
روح را و هَم و سخن را نقره خواند؟
آن یگانه قریحهٔ ما که خدایی است، و در بردارندهٔ همه چیز:
شور، اندوه، شادی، عشق.
آن یگانه صفت انسانی در سرشت حیوانی ما.
تویی که آن را نقره می‌خوانی ، به آینده‌ای که سکوت را در خواهد
نوردید ،

به سخن پر رمز و راز ایمان نداری.
تو در خرد غوغا نمی‌کنی، پیشرفت افسونت نمی‌کند،
تو با جهل - این سکوت طلایی - دل خوش می‌داری .
تو بیماری. سکوت بی‌احساس بیماری هولناکی است،
حال آنکه سخن ، با گرمی و عطوفتش، نفس سلامت است.
سکوت سایه است و شب، سخن روشنایی روز.
سخن حقیقت است ، زندگی است ، جاودانگی است.

بیا سخن بگوئیم ، بیا سخن بگوئیم- سکوت درخور ما نیست.
زیرا که ما به هیئت سخن آفریده شده‌ایم.
بیا سخن بگوئیم ، بیا سخن بگوئیم - زیرا که اندیشهٔ قدسی،
کلام نامتجسم روح ، در درون ما سخن می‌گوید .

۳۰ ریال

شعر زمان

۹



شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۳۵۲ - ۵۱/۹/۲۸